

فارسی یازدهم - درس

شانزدهم

«قصهٔ عینکم»

تهیه کننده: ماندانا مهتاب

منطقه ۴ تهران

تعلیمی : عصای سبکی که به دست می گیرند / مآب : محل بازگشت / فرنگی مآبی: به شیوه فرنگی ها واروپاییان / تجدد : نوگرایی / افراط : زیاده روی / هست و نیست : بی پرو برگرد ، حتماً / دایی جان میرزا: شاخص / متمدن: هر نشین، صاحب تمدن / متجددانه: روشنفکرانه / افراط داشت: افراط: مفعول، داشت : سه جزئی مفعولی /

تشبیه: این حادثه مثل روز می درخشد / کنایه: مثل روز می درخشد کنایه از کاملاً روشن و واضح است / تشبیه : خانه اول حافظه ام (حافظه : مشبه خانه : مشبه به) / زنده بودن حادثه: تشخیص و کنایه از خوب به یاد داشتن / تاریکی و روشنی: تضاد

مفهوم (در ذهن ماندن خاطرات قدیمی)

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ مثل روز می درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است. تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می کردم عینک، مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می گذارند. دایی جان میرزا غلامرضا که در تجدد افراط داشت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم. قد بنده به نسبت ستم همیشه دراز بود. ننه خدا حفظش کند. هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید، ناله اش بلند بود. متلکی می گفت که دو برادری مثل علم یزید می مانید. دراز دراز، می خواهید بروید آسمان، شوربا بیاورید. در مقابل این قد دراز، چشمم سو نداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست، چون تابلو سیاه را نمی دیدم، بی اراده در همه کلاس ها به طرف نیمکت ردیف اول می رفتم.

در خانه هم غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم، چشمم نمی دید؛ پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد؛ یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آن وقت بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خشمگین می شدند. پدرم بد و بیراه می گفت. مادرم شماتتم می کرد، می گفت: «به شتر افسار گسیخته می مانی؛ شلخته و هر دم بیل و هپل و هپو هستی؛ جلو پایت را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن بیفتی.» بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیم کورم، خیال می کردم همه مردم همین قدر می بینند! در دلم خودم را سرزنش می کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک

شوربا: آب گوشت / سو: نور، توان بینایی / خدا
حفظش کند: معترضه دعایی، ۳ جزئی مفعولی
"ش" مفعول / شوربا: آش ساده که با برنج و سبزی
می پزند / متلک: طعنه، کلام نیش دار / علم: پرچم،
پیرق، رایت، درفش

کنایه: « مثل علم یزید می مانید » تشبیه و کنایه از
قد بلند بودن / از آسمان شوربا بیاورید: کنایه از
بلندقد و اغراق در قدبلندی / اشاره به علم یزید:
تلمیح / قد بنده به نسبت سنم دراز بود: طنز (برای
قد "بلند" به کار می رود نه "دراز"

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ مثل روز
می درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است.
تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می کردم عینک، مثل تعلیمی و کراوات یک
چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدّن برای قشنگی به چشم می گذارند. دایی جان میرزا
غلامرضا که در تجدّد افراط داشت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان
در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم
هست و نیست، عینک یک چیز متجدّدانه است که برای قشنگی به چشم می گذارند.

این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم. قد بنده به
نسبت سنم همیشه دراز بود. ننه - خدا حفظش کند - هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید، ناله اش
بلند بود. متلکی می گفت که دو برادری مثل علم یزید می مانید. دراز دراز، می خواهید بروید آسمان،
شوربا بیاورید. در مقابل این قد دراز، چشمم سو نداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و
کم سوست، چون تابلو سیاه را نمی دیدم، بی اراده در همه کلاس ها به طرف نیمکت ردیف اول
می رفتم.

در خانه هم غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم، چشمم نمی دید؛ پایم به لیوان
آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد؛ یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آن وقت
بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خشمگین می شدند. پدرم بد و بیراه
می گفت. مادرم شماتتم می کرد، می گفت: «به شتر افسار گسیخته می مانی؛ شلخته و هر دم
بیل و هپل و هپو هستی؛ جلو پایت را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن بیفتی.»
بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیم کورم، خیال می کردم همه مردم همین قدر می بینند!
در دلم خودم را سرزنش می کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک

قلمرو زبانی

شما: سرزنش، ملامت / هپل هپو: لاابالی، دست و پا
چلفتی / افسار گسیخته: بی نظم، مهار گسیخته،
لاابالی / شلخته: نامنظم / شما: می کرد: نقش "م" مفعول

قلمرو ادبی

افسار گسیخته بودن کنایه از بی نظم و لاابالی / به شتر
افسار گسیخته می مانی: تشبیه (می مانی: ادات
تشبیه) / بد و بیراه گفتن کنایه از دشنام و حرف نا مربوط
گفتن / هر دم بیل و هپل و هپو: کنایه از بی نظم و سر به
هوابودن

قلمرو فکری

به قدری این حادثه زنده است که از میان تاریکی های حافظه ام روشن و پرفروغ مثل روز می درخشد. گویی دو ساعت پیش اتفاق افتاده، هنوز در خانه اول حافظه ام باقی است. تا آن روزها که کلاس هشتم بودم، خیال می کردم عینک، مثل تعلیمی و کراوات یک چیز فرنگی مآبی است که مردان متمدن برای قشنگی به چشم می گذارند. دایی جان میرزا غلامرضا که در تجدد افراط داشت، اولین مرد عینکی بود که دیده بودم. علاقه دایی جان در واکس کفش و کارد و چنگال و کارهای دیگر فرنگی مآبان مرا در فکرم تقویت کرد. گفتم هست و نیست، عینک یک چیز متجددانه است که برای قشنگی به چشم می گذارند. این مطلب را داشته باشید و حالا سری به مدرسه ای که در آن تحصیل می کردم بزنیم. قد بنده به نسبت ستم همیشه دراز بود. ننه خدا حفظش کند. هر وقت برای من و برادرم لباس می خرید، ناله اش بلند بود. متلکی می گفت که دو برادری مثل علم یزید می مانی. دراز دراز، می خواهید بروید آسمان، شور با بیاورید. در مقابل این قد دراز، چشم سو نداشت و درست نمی دید. بی آنکه بدانم چشمم ضعیف و کم سوست، چون تابلو سیاه را نمی دیدم، بی اراده در همه کلاس ها به طرف نیمکت ردیف اول می رفتم.

در خانه هم غالباً پای سفره ناهار یا شام بلند می شدم، چشمم نمی دید؛ پایم به لیوان آب خوری یا بشقاب یا کوزه آب می خورد؛ یا آب می ریخت یا ظرف می شکست. آن وقت بی آنکه بدانند و بفهمند که من نیمه کورم و نمی بینم، خشمگین می شدند. پدرم بد و بیراه می گفت. مادرم شما: می کرد، می گفت: «به شتر افسار گسیخته می مانی؛ شلخته و هر دم بیل و هپل و هپو هستی؛ جلو پایت را نگاه نمی کنی. شاید چاه جلویت بود و در آن بیفتی.» بدبختانه خودم هم نمی دانستم که نیم کورم، خیال می کردم همه مردم همین قدر می بینند! در دلم خودم را سرزنش می کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک

در دلم خودم را سرزنش می‌کردم که با احتیاط حرکت کن؛ این چه وضعی است؟ دائماً یک چیزی به پایت می‌خورد و رسوایی راه می‌افتد. اتفاق‌های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابتدا و اصلاً پیشرفت نداشتیم؛ مثل بقیه بچه‌ها پایم را بلند می‌کردم، نشانه می‌رفتم که به توپ بزنم اما پایم به توپ نمی‌خورد؛ بور می‌شدم؛ بچه‌ها می‌خندیدند؛ من به رگ غیرتم بر می‌خورد.

قلمرو ادبی

**بور شدن : کنایه از شرمنده شدن، خجلت زده شدن
/ برخوردن به رگ غیرت کنایه از متعصب بودن،
عصبانی شدن / رگ غیرت : اضافه استعاری،**

تشخیص

قلمرو فکری



لاتی: فقر و بی چیزی (لات: بی سروپا) / خدایش بیامرزد:
"ش" مفعول / مهمانش را: "را" حرف اضافه در
معنی "از" مهمل: بیهوده / ولنگاری: بی بند و باری، بی
قیدی

قلمرو ادبی

کنایه: « دریا دل بودن » کنایه از « بخشنده بودن »؛ « در
لاتی کار شاهان را می کرد » کنایه از « در عین
نداری بسیار بخشنده بود » / در لاتی کار شاهان می کرد:
پارادوکس / شاه: مجازاً توانگری و ثروت / دریا دل: تشبیه

قلمرو فکری

پدرم بسیار بخشنده بود با این که فقیر و تهیدست بود مثل
پادشاهان بخشنده بود

چیزی به پایت می خورد و رسوایی راه می افتد. اتفاق های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتیم؛ مثل بقیه بچه ها پایم را بلند می کردم، نشانه می رفتیم که به توپ بزنم اما پایم به توپ نمی خورد، بور می شدم، بچه های خندیدن من به رنگ صورتی می خوردند بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت هایم را که ناشی از نایبایی بود، حمل بر بی استعدادی و مهملی و ولنگاری ام کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم. با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتی اش را حفظ کرده بود. مهمان داری ما پایان نداشت. خدایش بیامرزد، پدرم دریادل بود؛ در لاتی کار شاهان را می کرد؛ ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد.

یکی از این مهمانان، پیرزن [ی] کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می خواند. اتفاقاً شیرین زبان و نقال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. چون با کسی رودر بایستی نداشت، رُک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت، ننه خیلی او را دوست می داشت. خلاصه، مهمان عزیزی بود، زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتاب ها را در یک بقیچه می پیچید. یک عینک هم داشت؛ از آن عینک های بادامی شکل قدیم. البته عینک، کهنه بود؛ به قدری کهنه بود که فراموش شکسته بود اما پیرزن کذا به جای دسته فرام، یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک نخ قند را می کشید و چند دور، دور گوش چپش می پیچید. من قلا کردم و روزی که پیرزن نبود، رفتیم سر بقیچه اش. اولاً کتاب هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریختن مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم. آه، هرگز فراموش نمی کنم. برای من لحظه عجیب و عظیمی بود؛ همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می افتادند. من که تا آن روز از درخت ها جز انبوهی برگ در هم رفته چیزی نمی دیدم،

ا: کمین / روضه : نوحه سرایی بر مصایب اهل بیت رسول (ص) / نوحه: آنچه در مراسم سوگواری و عزاداری خوانده میشود / نَقَال : قصه خوان / تصنیف: شعری که با آهنگ خوانده شود / راد المعاد: کتاب دعا از علامه مجلسی / جودی : کتاب دعا اثر عبدالجواد جودی دوره قاجاریه / فرام: فریم ، قاب عینک / نخ قند : نوعی نخ محکم که از الیاف کف می سازند و چون سابقاً آن را دور کله های قند می پیچیدند به نخ قند یا نخ قندی شهرت یافت / کذا: آنچنانی، چنان، توصیف شده / بقچه: دستمال بزرگی که در آن چیزی پیچند.

قلمرو ادبی

واج آرایی « ز » / حس آمیزی : شیرین زبان / کنایه : قُلا کردن: کمین کردن، در پی فرصت بود ، سر به سرکسی گذاشتن – شیطنت کردن / زبان : مجازاً : سخن / رُگ و راست بودن: کنایه از حرف خود را مستقیماً گفتن / سر به سرکسی گذاشتن: کنایه از اذیت کردن با شوخی / دهن کجی و کجی کنم: کنایه از مسخره بازی کنم.

چیزی به پایت می خورد و رسوایی راه می افتد. اتفاق های دیگر هم افتاد. در فوتبال ابدأ و اصلاً پیشرفت نداشتیم؛ مثل بقیه بچه ها پایم را بلند می کردم، نشانه می رفتم که به توپ بزنم اما پایم به توپ نمی خورد؛ بور می شدم؛ بچه ها می خندیدند؛ من به رگ غیرتم بر می خورد. بدبختانه یک بار هم کسی به دردم نرسید. تمام غفلت هایم را که ناشی از نایبانی بود، حمل بر بی استعدادی و مهملی و ولنگاری ام کردند. خودم هم با آنها شریک می شدم. با آنکه چندین سال بود که شهرنشین بودیم، خانه ما شکل دهاتی اش را حفظ کرده بود. مهمان داری ما پایان نداشت. خدایش بیامرز، پدرم دریادل بود؛ در لاتی کار شاهان را می کرد؛ ساعتش را می فروخت و مهمانش را پذیرایی می کرد.

یکی از این مهمانان، پیرزن [ی] کازرونی بود. کارش نوحه سرایی برای زنان بود. روضه می خواند. اتفاقاً شیرین زبان و نَقَال هم بود. ما بچه ها خیلی او را دوست می داشتیم. چون با کسی رودربایستی نداشت، رُک و راست هم بود و عیناً عیب دیگران را پیش چشمشان می گفت، ننه خیلی او را دوست می داشت. خلاصه، مهمان عزیزی بود، زادالمعاد و کتاب دعا و کتاب جودی و هر چه از این کتب تعزیه و مرثیه بود، همراه داشت. همه این کتاب ها را در یک بقچه می پیچید. یک عینک هم داشت؛ از آن عینک های بادامی شکل قدیم. البته عینک، کهنه بود؛ به قدری کهنه بود که فرامش شکسته بود اما پیرزن کذا به جای دسته فرام، یک تکه سیم سمت راستش چسبانیده بود و یک نخ قند را می کشید و چند دور، دور گوش چپش می پیچید. من قلا کردم و روزی که پیرزن نبود، رفتم سر بقچه اش. اولاً کتاب هایش را به هم ریختم. بعد برای مسخره از روی بدجنسی و شرارت، عینک موصوف را از جعبه اش در آوردم. آن را به چشم گذاشتم که بروم و با این ریختن مضحک سر به سر خواهرم بگذارم و دهن کجی کنم. اه، هرگز فراموش نمی کنم. برای من لحظه عجیب و عظیمی بود؛ همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می افتادند. من که تا آن روز از درخت ها جز انبوهی برگ در هم رفته چیزی نمی دیدم،

طالع بود: طلوع کرده بود / موصوف: وصف شده

آه، هرگز فراموش نمی‌کنم. برای من لحظه عجیب و عظیمی بود؛ همین که عینک به چشم من رسید، ناگهان دنیا برایم تغییر کرد؛ همه چیز برایم عوض شد. یادم می‌آید که بعد از ظهر یک روز پاییز بود. آفتاب رنگ رفته و زردی طالع بود. برگ درختان مثل سربازان تیر خورده تک تک می‌افتادند. من که تا آن روز از درخت‌ها جز انبوهی برگ درهم رفته چیزی نمی‌دیدم،

ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اتاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط با هم به چشم می‌خورد، در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتیم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند. ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام.

تشبیه: برگ درختان مثل سربازان تیر خورده می‌افتادند. / «دنیا را به من داده‌اند» اغراق و کنایه از «شادی فراوان»؛ «بشکن زدن» کنایه از «ذوق زدگی» و خوشحالی بسیار / تک دیدن آجرها کنایه از بهتر شدن بینایی / آفتاب رنگ رفته طالع کنایه از نزدیک غروب



عینک و چشم رابطه تناسب عینک و چشم رابطه تناسب

ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اتاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و آجرها مخلوط با هم به چشمم می‌خورد، در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتیم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند. ذوق زده بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد. می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را در جیب گذاشتم و سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته‌گویی بود. من که دیگر به چشمم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم. کلاس ما شاگرد زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند، تا ردیف ششم کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که داشتم، اول وقت کلاس، سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ‌چپ به من نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرده چه شده که این شاگرد شیطان، برخلاف همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند؛ خاصه آنکه به حال من آشنا بودند. می‌دانستند که برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با این همه، درس شروع شد. معلم، عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. یک کلمه عربی در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین حالی، موقع را مغتنم شمردم؛ دست بردم و با دقت عینک را از جیب بیرون آوردم؛ آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به [پشت] گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش

سرخوش بودن کنایه از خوشحالی زیاد / کلمه: مجازا سخن

قلمرو زبانی

شوخ: بانشاط، زنده دل، شاد / عینک و چشم رابطه معنایی
تناسب / سوء ظن : بد گمانی /

خاصه: به ویژه / جنجال: ازدحام، سرو صدا، همهمه
/ مغتنم: با ارزش

قلمرو ادبی

چپ چپ نگاه کردن: کنایه از بدبین شدن و با بد گمانی نگاه
کردن / کاسه ای زیر نیم کاسه باشد: کنایه از نقشه کشیدن،
ضرب المثل

قلمرو فکری

ناگهان برگ‌ها را جدا جدا دیدم. من که دیوار مقابل اتاقمان را یک دست و صاف می‌دیدم و
آجرها مخلوط با هم به چشمم می‌خورد، در قرمزی آفتاب، آجرها را تک تک دیدم و فاصله
آنها را تشخیص دادم. نمی‌دانید چه لذتی یافتیم؛ مثل آن بود که دنیا را به من داده‌اند ذوق زده
بشکن می‌زدم و می‌پریدم. احساس کردم که من تازه متولد شده‌ام.

عینک را در آوردم، دوباره دنیای تیره در چشمم آمد. اما این بار مطمئن و خوشحال
بودم. آن را بستم و در جلدش گذاشتم. به ننه هیچ نگفتم. فکر کردم اگر یک کلمه
بگویم، عینک را از من خواهد گرفت و چند نی قلیان به سر و گردنم خواهد زد.
می‌دانستم پیرزن تا چند روز دیگر به خانه ما بر نمی‌گردد. قوطی حلبی عینک را
در جیب گذاشتم و سرخوش از دیدار دنیای جدید به مدرسه رفتم.

درس ساعت اول تجزیه و ترکیب عربی بود. معلم عربی، پیرمرد شوخ و نکته‌گویی
بود. من که دیگر به چشمم اطمینان داشتم، برای نشستن بر نیمکت اول کوشش
نکردم. رفتم و در ردیف آخر نشستم. می‌خواستم چشمم را با عینک امتحان کنم.
کلاس ما شاگرد زیادی نداشت. همه شاگردان اگر حاضر بودند، تا ردیف ششم
کلاس می‌نشستند. در حالی که کلاس ده ردیف نیمکت داشت و من برای امتحان
چشم مسلح، ردیف دهم را انتخاب کرده بودم. این کار با مختصر سابقه شرارتی که
داشتم، اول وقت کلاس، سوءظن پیرمرد معلم را تحریک کرد. دیدم چپ‌چپ به من
نگاه می‌کند. پیش خودش خیال کرده چه شده که این شاگرد شیطان، برخلاف
همیشه ته کلاس نشسته است. نکند کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد.

بچه‌ها هم کم‌وبیش تعجب کردند؛ خاصه آنکه به حال من آشنا بودند.
می‌دانستند که برای ردیف اول سال‌ها جنجال کرده‌ام. با این همه، درس شروع
شد. معلم، عبارتی عربی را بر تخته سیاه نوشت و بعد جدولی خط‌کشی کرد. یک
کلمه عربی در ستون اول جدول نوشت و در مقابل آن کلمه را تجزیه کرد. در چنین
حالی، موقع را مغتنم شمردم؛ دست بردم و با دقت عینک را از جعبه بیرون آوردم؛
آن را به چشم گذاشتم. دسته سیمی را به پشت گوش راست گذاشتم. نخ قند را به
[پشت] گوش چپ بردم و چند دور تاب دادم و بستم.

در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش

قلمرو زبانی

یغور: درشت و بدقواره / قوز بالا قوز: مشکل را دو
چندان کردن

قلمرو ادبی

پدر مرده: کنایه از آدم عزادار و بدبخت / قوز بالا قوز:
کنایه از دو برابر شدن مشکل و ضرب المثل / از ترک دیوار
هم می خندیدند: کنایه از بی جهت خندیدن / بینی گردن
کش: تشخیص و تشبیه شکل بینی به عقاب

قلمرو فکری

در این حال، وضع من تماشایی بود. قیافه یغورم، صورت درشتم، بینی گردن کش

و دراز و عقابی ام، هیچ کدام، با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به
کنار، دسته های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدر مرده مصیبت دیده ای
را می خندانند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار
هم خنده شان می گرفت!



قریب : نزدیک / برّ و برّ : با دقّت و خیره خیره / مثل بلبل
می خواندم : روان می خواندم / مسحور:مجنون

قلمرو ادبی

چشم به قیافه من دوخت (به چیزی چشم دوختن) : کنایه
از نگاه کردن / سر از پا نشناختن : کنایه از شادی فراوان /
مثل بلبل : تشبیه

مسحور کار خود بودن کنایه از سرگرم کار خود بودن /
دست انداختن کنایه از مسخره کردن

قلمرو فکری

و دراز و عقابی ام، هیچ کدام، با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدرمردۀ مصیبت دیده ای را می خندانند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده شان می گرفت!

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلّم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه برّ و برّ چشم به عینک و قیافه من دوخت. من متوجّه موضوع نبودم. چنان غرق لذّت بودم که سر از پا نمی شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت، نوشته روی تخته را می خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می خواندم! مسحور کار خود بودم؛ ابدأً توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و اینکه با نگاه ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلّم را در ظنّ خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی در آورده ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم.

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلّم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می آمد، با لهجه خاصش گفت:

«به به! مثل قوآل ها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلّم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه ها به تخته سیاه، چشم دوخته بودند. وقتی صدای آقا معلّم را شنیدند؛ شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه باخبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگرستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد، دیدند؛ یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست. صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار، بیشتر معلّم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی ها را برای مسخره کردنش راه انداخته ام. احساس کردم که خطری پیش آمده؛ خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلّم بلند شد: «دست نزن؛ بگذار همین طور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟!»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده ام. گنگ شده ام؛ نمی دانم چه بگویم. مات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلّم را

قوال: آوازه خوان، مطرب / هفت صندوقی: گروه های نمایشی دوره گردی بوده اند که با اجرای نمایش های روی حوضی، اسباب سرگرمی و خنده مردم را فراهم می کردند. به هر یک از بازیگران گروه نیز «قوال» می گفتند / صورتک: نقاب، ماسک / غلیظ: تند، انبوه / عامیانه: عوامانه، غیر علمی

دسته هفت صندوقی نمایش و دلک بازی / مانند پلنگ
خشمناک: تشبیه / لهجه غلیظ: حس آمیزی / مثل قوالها:
تشبیه

و دراز و عقابی ام، هیچ کدام، با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدرمردۀ مصیبت دیده ای را می خندانند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده شان می گرفت!

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلّم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گچ را انداخت و قریب به یک دقیقه بَر و بَر چشم به عینک و قیافۀ من دوخت. من متوجّه موضوع نبودم. چنان غرق لذّت بودم که سر از پا نمی شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت، نوشته روی تخته را می خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می خواندم! مسحور کار خود بودم؛ ابدأً توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و اینکه با نگاه ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلّم را در ظنّ خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلّم لهجه غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می آمد، با لهجه خاصش گفت:

«به به! مثل قوال ها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلّم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه ها به تخته سیاه، چشم دوخته بودند. وقتی صدای آقا معلّم را شنیدند؛ شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه باخبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگرستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد، دیدند؛ یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست. صدای مهیب خنده آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار، بیشتر معلّم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی ها را برای مسخره کردنش راه انداخته ام. احساس کردم که خطری پیش آمده؛ خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلّم بلند شد: «دست نزن؛ بگذار همین طور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟!»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده ام. گنگ شده ام؛ نمی دانم چه بگویم. مات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلّم را

قلمرو زبانی

هر و هر : نام آوا، خنده پیاپی ، صدای خنده / قهقهه: خنده بلند و پر صدا / مهیب : ترسناک / به فوریت: فوری / «ک» صورتک : کاف تشبیه

قلمرو ادبی

زلزله آمد و کوه شکست : کنایه از سر و صدایی زیادی برخاست / گویی زلزله آمد : تشبیه / چشم دوختن کنایه از نگاه کردن / آمدن زلزله و شکستن کوه: اغراق / کلاس مجازاً دانش آموزان / صدای مهیب خنده ، کلاس و مدرسه را تکان داد: اغراق / بازی راه انداختن : کنایه از شروع به بازی کردن / صورتک استعاره از عینک / تو را چه به کتاب و مدرسه : کنایه از اینکه تو اهل درس و مدرسه نیستی

قلمرو فکری

و دراز و عقابی ام، هیچ کدام، با عینک بادامی شیشه کوچک جور نبود. تازه اینها به کنار، دسته های عینک، سیم و نخ، قوز بالا قوز بود و هر پدرمردۀ مصیبت دیده ای را می خندانند؛ چه رسد به شاگردان مدرسه ای که بی خود و بی جهت از ترک دیوار هم خنده شان می گرفت!

خدا روز بد نیاورد. سطر اول را که معلّم بزرگوار نوشت، رویش را برگرداند که کلاس را ببیند و درک شاگردان را از قیافه ها تشخیص دهد، ناگهان نگاهش به من افتاد. حیرت زده گج را انداخت و قریب به یک دقیقه بز و بز چشم به عینک و قیافۀ من دوخت. من متوجّه موضوع نبودم. چنان غرق لذّت بودم که سر از پا نمی شناختم. من که در ردیف اول با هزاران فشار و زحمت، نوشته روی تخته را می خواندم، اکنون در ردیف دهم، آن را مثل بلبل می خواندم! مسحور کار خود بودم؛ ابدأً توجهی به ماجرای شروع شده نداشتم. بی توجهی من و اینکه با نگاه ها هیچ اضطرابی نشان ندادم، معلّم را در ظنّ خود تقویت کرد. یقین شد که من بازی جدیدی در آورده ام که او را دست بیندازم و مسخره کنم.

ناگهان چون پلنگی خشمناک راه افتاد. اتفاقاً این آقای معلّم لهجۀ غلیظ شیرازی داشت و اصرار داشت که خیلی خیلی عامیانه صحبت کند. همین طور که پیش می آمد، با لهجۀ خاصش گفت:

«به به! مثل قوآل ها صورتک زدی؟ مگه اینجا دسته هفت صندوقی آوردن؟»

تا وقتی که معلّم سخن نگفته بود، کلاس آرام بود و بچه ها به تخته سیاه، چشم دوخته بودند. وقتی صدای آقا معلّم را شنیدند؛ شاگردان کلاس رو برگردانیدند که از واقعه باخبر شوند. همین که شاگردان به عقب نگرستند و عینک مرا با توصیفی که از آن شد، دیدند؛ یک مرتبه گویی زلزله آمد و کوه شکست. صدای مهیب خندۀ آنان کلاس و مدرسه را تکان داد. هر و هر، تمام شاگردان به قهقهه افتادند، این کار، بیشتر معلّم را عصبانی کرد. برای او توهم شد که همه بازی ها را برای مسخره کردنش راه انداخته ام. احساس کردم که خطری پیش آمده؛ خواستم به فوریت عینک را بردارم. تا دست به عینک بردم فریاد معلّم بلند شد: «دست نزن؛ بگذار همین طور تو را با صورتک پیش مدیر ببرم. تو را چه به مدرسه و کتاب و درس خواندن؟!»

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده ام. گنگ شده ام؛ نمی دانم چه بگویم. مات و مبهوت عینک کذا به چشمم است و خیره خیره معلّم را

قلمرو زبانی

مبهوت : خیره / کذا : ذکر شده / از جا در رفت :
عصبانی شد

قلمرو ادبی

مجاز : « کلاس » مجاز از « شاگردان » خنده کلاس :
استعاره مکنیه / در خنده فرو رفتن : کنایه از خنده
بسیار / دست و پایم را گم کردم : کنایه از ترسیدم
/ از جا در رفت : کنایه از عصبانی شد / در خنده
غرق بود : کنایه از خنده زیاد و اغراق

قلمرو فکری

حالا کلاس سخت در خنده فرو رفته، من بدبخت هم دست و پایم را گم کرده‌ام. گنگ شده‌ام؛ نمی‌دانم چه بگویم. مات و مبهوت عینکِ کذا به چشمم است و خیره خیره معلم را

نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من و چنین خطاب کرد:
«پاشو برو بیرون!»

من بدبخت هم بلند شدم، عینک همان طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود، پریدم و از کلاس بیرون جستم.



کمسیون: کلمه فرانسوی ، مجمع برای تحقیق و مطالعه در باره موضوعی، ابلاغ: رساندن

چانه زدن : کنایه از حرف زدن و بحث کردن بر سر یک موضوع / در سنگ هم اثر می کرد: تشخیص ، اغراق، کنایه از تأثیر گذار

نگاه می کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من و چنین خطاب کرد: «پاشو برو بیرون!»

من بدبخت هم بلند شدم، عینک همان طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود، پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم به اخراجم گرفتند. وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آن قدر گفته ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می کرد. وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تفصیرم گذشتند و آقای معلم عربی با همان لهجه گفت:

«بچه، می خواستی زودتر بگی، جونت بالا بیاد، اول می گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل شد، بیا شاه چراغ دم دکون میز سلیمون عینک ساز.» فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ، دم دکان میرزا سلیمان عینک ساز. آقا معلم عربی هم آمد؛ یکی یکی عینک ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم من گذاشت و گفت: «نگاه کن به ساعت شاه چراغ، بین عقربه کوچک را می بینی یا نه؟» بنده هم یکی یکی عینک ها را امتحان کردم. بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن، عقربه کوچک را دیدم. پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.

شلواری های وصله دار، رسول پرویزی



جونت بالا بیاد : حرف بزَن / قران: واحد پول
ایران معادل ریال کنونی / دکون: دگان ،
مغازه / خفت: سبکی و خواری / صحن: وسط
حیاط، میان خانه

جونت بالا بیاد: کنایه از مُردن در اینجا یعنی
زودتر حرف بزَن

نگاه می‌کنم. این بار سخت از جا در رفت و درست آمد کنار نیمکت من و چنین خطاب کرد:
«پاشو برو بیرون!»

من بدبخت هم بلند شدم، عینک همان طور به چشمم بود و کلاس هم غرق خنده بود،
پریدم و از کلاس بیرون جستم.

آقای مدیر و آقای ناظم و آقای معلم عربی کمیسیون کردند. بعد از چانه زدن بسیار تصمیم
به اخراجم گرفتند. وقتی خواستند تصمیم را به من ابلاغ کنند، ماجرای نیمه کوری خود را
برایشان گفتم. اول باور نکردند اما آن قدر گفته‌ام صادقانه بود که در سنگ هم اثر می‌کرد.
وقتی مطمئن شدند که من نیمه کورم، از تقصیرم گذشتند و آقای معلم عربی با همان
لهجه گفت:

«بچه، می‌خواستی زودتر بگی، جونت بالا بیاد، اول می‌گفتی. حالا فردا وقتی مدرسه تعطیل
شد، بیا شاه چراغ دم دکون میز سلیمون عینک ساز.» فردا پس از یک عمر رنج و بدبختی و پس
از خفت دیروز، وقتی که مدرسه تعطیل شد، رفتم در صحن شاه چراغ، دم دکان میرزا سلیمان
عینک ساز. آقا معلم عربی هم آمد؛ یکی یکی عینک‌ها را از میرزا سلیمان گرفت و به چشم
من گذاشت و گفت: «نگاه کن به ساعت شاه چراغ، بین عقربه کوچک را می‌بینی یا نه؟» بنده
هم یکی یکی عینک‌ها را امتحان کردم. بالاخره یک عینک به چشمم خورد و با آن، عقربه
کوچک را دیدم.
پانزده قران دادم و آن را از میرزا سلیمان خریدم و به چشمم گذاشتم و عینکی شدم.

شلواری‌های وصله‌دار، رسول پرویزی



قلمرو زبانی

□ ۱- چشم دوختن

□ مسحور

۲- فرنگی مآبی / مهملی / یغور / قوآل / مضحک

۳- وضع من = (وابسته پسین) مضاف الیه / ردیف

ششم = (وابسته پسین) صفت شمارشی / معلم

عربی = (وابسته پسین) مضاف الیه

قلمرو زبانی

۱ معادل معنایی واژه‌های مشخص شده را در متن درس بیابید.

■ به دیدن تو چنان خیره‌ام که شناسم تفاوت است اگر راه و چاه را حتی

مخمد علی بهمنی

■ تو را به آینه داران چه التفات بود چنین که شیفتهٔ حُسن خویشتن باشی

هوشنگ ابتهاج

۲ از متن درس، پنج گروه اسمی بیابید که اهمیت املائی داشته باشند.

۳ پیش از این در مبحث گروه اسمی، با انواع وابسته‌های پیشین آشنا شدیم. اینک به

انواع وابسته‌های پسین توجه کنید:

■ مضاف‌الیه ← روز میلاد

■ صفت شمارشی ترتیبی نوع دوم (با پسوند م) ← روز پنجم

■ صفت بیانی ← روز خوب، منظرهٔ دیدنی

■ از متن درس، برای هر یک از انواع وابستهٔ پسین نمونه‌ای بیابید.

قلمرو ادبی

۱ مفهوم کنایه‌های زیر را بنویسید: بی‌دقت و گیج - بی‌قرار و غیر قابل کنترل بودن

■ افسار گسیخته بودن (.....)

■ بور شدن (* (.....)

■ خجالت کشیدن - شرمنده شدن

۲- ساده و روان ب) استفاده از اصطلاحات عامیانه

زاویه دید: اول شخص مفرد

شخصیت اصلی: دانش آموز کلاس هشتم

نقطه اوج: وقتی شورای مدرسه مطمئن می شود شخص

اول نیمه کور است و از تقصیرش می گذرند

قلمرو فکری

۱- عینک زدن و کراوات بستن ، استفاده از کارد و

چنگال و واکس زدن

۲- خانواده نسبت به مشکل بینایی او بی توجه بودند و

حتی او را سرزنش می کردند، اطرافیان و دوستانش او را

مسخره می کردند و سبب شرمندگی او می شدند

۳- هر چه اعتماد به نفس و خود باوری بیشتر باشد شخص

موفق تر است

۲ دو ویژگی برجسته نثر این داستان را بنویسید.

۳ این داستان را با توجه به عناصر زیر بررسی کنید.

■ زاویه دید:

■ شخصیت اصلی:

■ نقطه اوج:

قلمرو فکری

۱ راوی داستان، چه چیزی را نشانه تمدن و تجدد می دانست؟

۲ نحوه برخورد خانواده و اطرافیان با شخصیت اصلی داستان را بررسی و تحلیل کنید.

۳ درباره نقش خودباوری و اعتماد به نفس در تعامل اجتماعی توضیح دهید.

۴